

صادق چوبک

**همراه
با دو شیوه**

دوتن به از یک تن اند. زیرا پاداش نیکونی برای رنجشان خواهد یافت.
چون هر گاه یکی از پای افتد دیگری وی را برپای بدارد،
اما وی برآنکه تنها افتد، زیرا کسی را نخواهد داشت که در برخاستن وی
را یاری دهد.

تورات: آیات نه و ده از باب چهار کتاب جامعه
ترجمه نویسنده از متن انگلیسی

دو گرگ ، گرسنه و سرما زده، در گرگ و میش از کوه سرازیر شدند و به دشت رسیدند. برف سنگین ستمگر دشت را پوشانده بود. غبار کولاک هوا را در هم می کوبید. پستی و بلندی زیر برف در غلتیده و له شده بود. گرسنه و فرسوده، آن دو گرگ در برف یله می شدند و از زور گرسنگی پوزه در برف فرو می بردند و زبان را در برف می راندند و با آرواره های لرزان برف را می خائیدند.

جا پای گود و تاریک گله آهوان از پیش رفته، همچون سیاهدانه بر برف پاشیده بود و استخوان های سر و پا و دنده کوچندگان فرومانده پیشین از زیر برف بیرون جسته. آن دو نمی دانستند بکجا می روند؟ از توان شده!!(افتاده) بودند.

تازبانه کولاک و سرما و گرسنگی آنها را پیش می راند. بوران نمی برید. گرسنگی درونشان را خشکانده بود و سیلی کولاک آرواره هایشان را به لرز انداخته بود. بهم تنه می زدند و از هم باز می شدند و در چاله می افتادند و در موج برف و کولاک سرگردان بودند و بیابان پایان نمی رسید.

رفتند و رفتند تا رسیدند پای بید ریشه از زمین جسته گنده سوخته ای در فغان خویش پنجه استخوانی باآسمان برافراشته. پای یکی در برف فرو شد و تن برپاهای ناتوان لرزید و تاب خورد و سنگین و زنجیر شده برجای واماند. همراه او، شتابان و آزمند پیشش ایستاد و جا پای استواری بر سنگی بزیر برف برای خود جست و یافت و چشم از همزه فرو مانده بر نگرفت. همزه وامانده ترسید و لرزید و چشمانش خفت و بیدار شد و تمام نیرویش درچشمان بی فروغش گرد آمد و دیده از همزه پرشره برنگرفت و یارای آنکه گامی بفراتر نهد نداشت.

ناگهان نگاهش لرزید و از دید گریخت و زیر جوش نگاه هم‌ره خویش درماند. پاهایش برهم‌چین شد و افتاد.

و آنکه برپای بود، پرشده و آزمند، بر چهری که زمانی نگاه در آن آشیان داشت خیره ماند. اکنون دیگر آن چشم و چهر بر زمین برف پوش خفته بود. و هم‌ره تشنه بخون، امیدوار، زوزه‌گرسنه لرزانی از میان دندان بیرون داد.

وانکه برپای نبود، کوشید تا کمر راست کند. موی بر تنش زیر آرد برف موج خورد و لرزید و در برف فروتر شد. دهانش بازماند و نگاه در دیدگانش بمرد.

وانکه برپای بود. دهان خشک بگشود و لثه نیلی بنمود و دندانهای زنگ‌شده خورده بگلوی هم‌ره در مانده فرو برد و خون فسرده از درون رگ‌هایش مکید و برف سفید پوک خشک، برف خونین پر شاداب گشت.

دوتا گرگ بودند که از کوچکی با هم دوست بودند و هر شکاری که به چنگ می آوردند با هم می خوردند و تو یک غار با هم زندگی می کردند، یک سال زمستان بدی شد و بقدری برف رو زمین نشست که این دو گرگ گرسنه ماندند. چند روزی به انتظار بند آمدن برف تو غارشان ماندند و هر چه ته مانده لاشه شکارهای پیش مانده بود خوردند که برف بند بیاید و پی شکار بروند. اما برف بند نیامد و آنها ناچار بدشت زدند. اما هر چه رفتند دهن گیره ای گیر نیاوردند. برف هم دست بردار نبود و کم کم داشت شب می شد و آنها از زور سرما و گرسنگی نه راه پیش داشتند نه راه پس.

یکی از آنها که دیگر نمی توانست راه برود به دوستش گفت: «چاره نداریم مگه اینکه

بز نیم بده.»

- «بز نیم بده که بریزن سرمون کله مون کنن؟»

- «بریم باون آغل بزرگه که دومنهء کوهه، یه گوسفند ور داریم در بریم.»

- «معلوم میشه مَخت عیب داره. کی آغلو تو این شب برفی تنها میذاره. رفتن همون و

زیر چوب و چماق له شدن همون. چون دخلمونو بیارین که جدمون پیش چشمون بیاد.»

- «تو اصلا ترسوئی. شکم گشنه که نباید از این چیزا بترسه.»

- «یادت رفته بابات چجوری مرد؟ مته دز ناشی زد به کاهدون، و تکه گنده هس شد

گوشش.»

- «بازم اسم بابام آوری؟ تو اصلا به مرده چکارداری؟ مگه من اسم بابای تو رو میارم که

از بس خر بود یه آدمیزاد مفنگی دس آموزش کرده بود برده بودش تو ده که مرغ و خروساشو

بیاد و اینقده گشنگی بش داد تا آخرش مرد و کاه کردن تو پوستش و آبرو هر چی گرگ بود

برد؟»

- «بابای من خر نبود. از همه دوناتر بود. اگه آدمیزاد امروز روزم بمن اعتماد می کرد؛

می رفتم باش زندگی می کردم. بده یه همچه حامی قلتشنی مته آدمیزاد داشته باشیم؟

حالا تو میخوای بزنی بده، برو تا سر تو بَرُن و بیرن تو ده کله گرگی بگیرن.»

- «من دیگه دارم از حال میرم. دیگه نمی تونم پا از پا ور دارم.»

- «اِه، مته اینکه رأس راسکی داری نفله میشی. پس با همین زور و قدرتت میخواسی

بزنی بده؟»

- «آره، نمیخواسم به نامردی بمیرم. میخواسم تا زنده ام مرد و مردونه زندگی کنم و طعمه خودمو از چنگ آدمیزاد بیرون بیارم.»

گرگ ناتوان این را گفت و حالش بهم خورد و به زمین افتاد و دیگر نتوانست از جاش تکان بخورد. دوستش از افتادن او خوشحال شد و دور ورش چرخید و پوزه اش را لای موهای پهلوش فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمین گیر از کار دوستش سخت تعجب کرد و چوبیده چوبیده از او پرسید: «داری چکار می کنی؟ منو چرا گاز می گیری؟»

- «واقعا که عجب بی چشم و روئی هستی. پس دوستی برای کی خوبه؟ تو اگه نخوای یه فداکاری کوچکی در راه دوست عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟»

- «چه فداکاری ای؟»

- «تو که داری می میری. پس اقلا بذار من بخورمت که زنده بمونم.»

- «منو بخوری؟»

- «آره، مگه تو چته؟»

- «آخره ما سالهای سال با هم دوسّ جون جونی بودیم.»

- «برای همینه که می گم باید فداکاری کنی.»

- «آخه من و تو هردومون گرگیم. مگه گرگ، گرگو میخوره؟»

- «چرا نخوره؟ اگرم تا حالا نمی خورده، من شروع می کنم تا بعدها بچه هامونم یاد بگیرن.»

- «آخره گوشت من بو نا میده.»

- «خدا باباتو بیامرزه؟ من دارم از نا می میرم تو میگی گوشتم بو نا میده؟»

- «حالا راسّ راسّی می خوای منو بخوری؟»

- «معلومه. چرا نخورم؟»

- «پس یه خواهشی ازت دارم.»

- «چه خواهشی؟»

- «بذرار بمیرم، وختی مردم هر کاری می خوای بکن.»

- «واقعا که هر چی خوبی در حفتّ بکنن انگار نکردن. من دارم فداکاری می کنم و می خوام زنده زنده بخورمت تا دوستیمو بت نشون بدم. مگه نمی دونی اگه نخورمت لاشت میمونه رو زمین اونوخت لاشخورا می خورنت؟ گذشته از این وختی که مردی دیگه گوشتت بو می گیره و ناخوشم میکنه.»

این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید و دل و جگر او را داغ داغ بلعید.

نتیجه اخلاقی: این حکایت به ما تعلیم می دهد که یا گیاهخوار باشیم، یا هیچگاه گوشت مانده نخوریم.